

به نام خداوند جان و خرد

اشعار فاضل نظری

گزیده ای از سه گانه: گریه های امپراطور، اقلیت، آنها

وبلاگ بانیان (www.banian.blogfa.com)

با تشکر از آقای بردبار دبیر محترم ادبیات که این اشعار را در اختیار ما قرار داده اند.

مدیران وبلاگ: بهرام و مصد (پیری و پیری)

بِهانه

از باغ می‌برند چراغانی‌ات کنند
تا کاج جشن‌های زمستانی‌ات کنند
پوشانده‌اند "صبح" تو را "ابرهای تار"
تنها به این بهانه که بارانی‌ات کنند
یوسف به این رها شدن از چاه دل میند
این بار می‌برند که زندانی‌ات کنند
ای گل گمان مبر به شب جشن می‌روی
شاید به خاک مرده‌ای ارزانی‌ات کنند
یک نقطه بیش فرق "رحیم" و "رجیم" نیست
از نقطه‌ای بترس که شیطنی‌ات کنند
آب طلب نکرده همیشه مراد نیست
گاهی بهانه است که قربانی‌ات کنند

تفاوت

پس شاخه‌های یاس و مریم فرق دارند
آری! اگر بسیار اگر کم فرق دارند

شادم تصور می‌کنی وقتی ندانی
لبخندهای شادی و غم فرق دارند

برعکس می‌گردم طواف خانهات را
دیوانه‌ها آدم به آدم فرق دارند

من با یقین کافر، جهان با شک مسلمان
با این حساب اهل جهنم فرق دارند

بر من به چشم کشته‌ی عشقت نظر کن
پروانه‌های مرده با هم فرق دارند

به طعنه گفت به من: روزگار جانکاه است
به من! که هر نفسم آه در پی آه است

در آسمان خبری از ستاره من نیست
که هر چه بخت بلند است عمر کوتاه است

به جای سرزنش من به او نگاه کنید
دلیل سر به هوا بودن زمین ماه است

شب مشاهده چشم آن کمان ابروست!
کمین کنید که امشب سر بزنگاه است

شرار شوق و تب شرم و بوسه دیدار
شب خجالت من از لب تو در راه است

آهنگ

از صلح می گویند یا از جنگ می خوانند؟!
دیوانه‌ها آواز بی آهنگ می خوانند

گاهی قناریها اگر در باغ هم باشند
مانند مرغان قفس دلتنگ می خوانند

کنج قفس می میرم و این خلق بازرگان
چون قصه‌ها مرگ مرا نیرنگ می دانند

سنگم به بدنامی زنند اکنون ولی روزی
نام مرا با اشک روی سنگ می خوانند

این ماهی افتاده در تنگ تماشا را
پس کی به آن دریای آبی رنگ می خوانند

مرا بازیچه خود ساخت چون موسی که دریا را
فراموشش نخواهم کرد چون دریا که موسی را

خیانت قصه‌ی تلخی است اما از که می‌نالیم؟
خودم پرورده بودم در حواریون یهودا را

نسیم وصل، وقتی بوی گل می‌داد حس کردم
که این دیوانه پرپر می‌کند یک روز گل‌ها را

خیانت غیرت عشق است وقتی وصل ممکن نیست
نباید بی‌وفایی دید نیرنگ زلیخا را

کسی را تاب دیدار سر زلف پریشان نیست
چرا آشفته می‌خواهی خدا با خاطر ما را

نمی‌دانم چه افسونی گریبان‌گیر مجنون است
که وحشی می‌کند چشمانش آهوهای صحرا را

چه خواهد کرد با ما عشق؟ پرسیدیم و خندیدی
فقط با پاسخت پیچیده‌تر کردی معما را

طلسم

در گذر از عاشقان رسید به فالم
دست مرا خواند و گریه کرد به حالم

روز ازل هم گریست آن ملک مست
نامه تقدیر را که بست به بالم

مثل اناری که از درخت بیفتد
در هیجان رسیدن به کمالم

هر رگ من رد یک ترک به تنم شد
منتظر یک اشاره است سفالم

بیشه شیران شرزه بود دو چشمش
کاش به سویش نرفته بود غزالم

هر که جگرگوشه داشت خون به جگر شد
در جگرم آتش است از که بنالم

دلباخته

ای صورت پهلو به تبدیل زده! ای رنگ
من با تو به دل یکدله کردن، تو به نیرنگ

گر شور به دریا زدنت نیست از این پس
بیهوده نکوبم سر سودازده بر سنگ

با من سر پیماننت اگر نیست نیایم
چون سایه به دنبال تو فرسنگ به فرسنگ

من رستم و سهراب تو! این جنگ چه جنگی است
گر زخم زخم حسرت و گر زخم خورم ننگ

یک روز دو دلباخته بودیم من و تو!
اکنون تو ز من دل زده‌ای! من ز تو دلتنگ

جواهر خانه

کبریای توبه را بشکن پشیمانی بس است
از جواهر خانه خالی نگهبانی بس است

ترس جای عشق جولان داد و شک جای یقین
آبروداری کن ای زاهد مسلمان بس است

خلق دلسنگ اند و من آیینه با خود می برم
بشکنیدم دوستان دشنام پنهانی بس است

یوسف از تعبیر خواب مصریان دلسرد شد
هفتصد سال است می بارد! فراوانی بس است

نسل پشت نسل تنها امتحان پس می دهیم
دیگر انسانی نخواهد بود قربانی بس است

بر سر خوان تو تنها کفر نعمت می کنیم
سفرهات را جمع کن ای عشق مهمانی بس است!

حاصل عقل

به نسیمی همهٔ راه به هم می‌ریزد
کی دل سنگ تو را آه به هم می‌ریزد

سنگ در بر که می‌اندازم و می‌پندارم
با همین سنگ زدن، ماه به هم می‌ریزد

عشق بر شانه هم چیدن چندین سنگ است
گاه می‌ماند و ناگاه به هم می‌ریزد

آنچه را عقل به یک عمر به دست آورده است
عشق یک لحظه کوتاه به هم می‌ریزد

آه، یک روز همین آه تو را می‌گیرد
گاه یک کوه به یک کاه به هم می‌ریزد

پادشاه

از شوکت فرمانرواییها سرم خالی است
من پادشاه کشتگانم، کشورم خالی است

چابک‌سواری، نامه‌ای خونین به دستم داد
با او چه باید گفت وقتی لشگرم خالی است

خون‌گریه‌های امپراتوری پشیمانم
در آستین ترس، جای خنجرم خالی است

مکر ولیعهدان و نیرنگ وزیران کو؟
تا چند از زهر ندیمان ساغرم خالی است؟

ای کاش سنگی در کنار سنگها بودم
آوخ که من کوهم ولی دور و برم خالی است

فرمانروایی خانه بر دوشم، محبت کن
ای مرگ! تابوتی که با خود می‌برم خالی است

مهمان آتش

راحت بخواب ای شهر! آن دیوانه مرده است
در پیله ابریشمش پروانه مرده است

در تُنگ، دیگر شور دریا غوطه‌ور نیست
آن ماهی دلتنگ، خوشبختانه مرده است

یک عمر زیر پا لگد کردند او را
اکنون که می‌گیرند روی شانه، مرده است

گنجشکها! از شانه‌هایم برنخیزید
روزی درختی زیر این ویرانه مرده است

دیگر نخواهد شد کسی مهمان آتش
آن شمع را خاموش کن! پروانه مرده است

گنج

شعله انفس و آتش زنه آفاق است
غم قرار دل پر مشغله عشاق است

جام می نزد من آورد و بر آن بوسه زدم
آخرین مرتبه مست شدن اخلاق است

بیش از آن شوق که من با لب ساغر دارم
لب ساقی به دعاگویی من مشتاق است

بعد یک عمر قناعت دگر آموخته‌ام
عشق گنجی است که افزونی اش از انفاق است

باد، مستی ورق از دفتر عمر آورده است
عشق سرگرمی سوزاندن این اوراق است .

هلاهل

این طرف مشتی صدف آنجا کمی گل ریخته
موج، ماهیهای عاشق را به ساحل ریخته

بعد از این در جام من تصویر ابر تیره ایست
بعد از این در جام دریا ماه کامل ریخته

مرگ حق دارد که از من روی برگردانده است
زندگی در کام من زهر هلاهل ریخته

هر چه دام افکندم، آهوها گریزان تر شدند
حال صدها دام دیگر در مقابل ریخته

هیچ راهی جز به دام افتادن صیاد نیست
هر کجا پا می‌گذارم دامنی دل ریخته

زاهدی با کوزه‌ای خالی ز دریا بازگشت
گفت خون عاشقان منزل به منزل ریخته!

زیارت

مستی نه از پیاله نه از خم شروع شد
از جاده سه‌شنبه شب قم شروع شد

آینه خیره شد به من و من به آینه
آن قدر خیره شد که تبسم شروع شد

خورشید ذره‌بین به تماشای من گرفت
آنگاه آتش از دل هیزم شروع شد

وقتی نسیم آه من از شیشه‌ها گذشت
بی‌تابی مزارع گندم شروع شد

موج عذاب یا شب گرداب؟! هیچ یک
دریا دلش گرفت و تلاطم شروع شد

از فال دست خود چه بگویم که ماجرا
از ربنای رکعت دوم شروع شد

در سجده توبه کردم و پایان گرفت کار
تا گفتم السلام علیکم ... شروع شد

دیر و دور

بعد از این بگذار قلب بی‌قراری بشکند
گل نمی‌روید، چه غم‌گر شاخساری بشکند

باید این آئینه را برق‌نگاهی می‌شکست
پیش از آن ساعت که از بار غباری بشکند

گر بخواهم گل بروید بعد از این از سینه‌ام
صبر باید کرد تا سنگ مزاری بشکند

شانه‌هایم تاب زلفت را ندارد، پس مخواه
تخته‌سنگی زیر پای آبشاری بشکند

کاروان غنچه‌های سرخ، روزی می‌رسد
قیمت لبهای سرخت روزگاری بشکند

بی قرار توام ودر دل تنگم گله هاست
آه بی تاب شدن عادت کم حوصله هاست
مثل عکس رخ مهتاب که افتاده در آب
در دلم هستی و بین من و تو فاصله هاست
آسمان با قفس تنگ چه فرقی دارد
بال وقتی قفس پر زدن چلچله هاست
بی تو هر لحظه مرا بیم فرو ریختن است
مثل شهری که به روی گسل زلزله هاست
باز می پرسمت از مسئله دوری و عشق
وسکوت تو جواب همه مسئله هاست

به خدا حافظی تلخ تو سوگند نشد
که تو رفتی ودلم ثانیه ای بند نشد

لب تو میوه ممنوع ولی لبهایم
هر چه از طعم لب سرخ تو دل کند نشد

با چراغی همه جا گشتم و گشتم در شهر
هیچ کس هیچ کس اینجا به تو مانند نشد

هر کسی در دل من جای خودش را دارد
جانشین تو در این سینه خداوند نشد

خواستند از تو بگویند شبی شاعرها
عاقبت با قلم شرم نوشتند: نشد!

بعد از این بگذار قلب بیقراری بشکند
گل نمی روید. چه غم گر شاخساری بشکند

باید این آئینه را برق نگاهی می شکست
پیش از آن ساعت که از بار غباری بشکند

گر بخواهم گل بروید بعد از این از سینه ام
صبر باید کرد تا سنگ مزاری بشکند

شانه هایم تاب زلفت را ندارد پس مخواه
تخته سنگی زیر پای آبشاری بشکند

کاروان غنچه های سرخ روزی می رسد
قیمت لبهای سرخت روزگاری بشکند

شعری که برای این بار انتخاب کردم زبان حال آقا امام حسین (ع) با قمر بنی هاشمه...

ای چشم تو بیمار ، گرفتار ، گرفتار
برخیز چه پیشامده این بار علمدار

گیریم که دست و علم و مشک بیفتد
برخیز فدای سرت انگار نه انگار

السلام عليك يا ابا عبدالله الحسين (ع)

گام های استوار و مصمم، پهنه محبوس زمین را می لرزاند، زمان در حیرت این حرکت، مغزها عاجز از تحلیل این مقصد، دانایان به نادانی معترف و اندیشمندان از اندیشیدن عاجز. کاروان شهادت، آغازگر تاریخ، تاریخی که دوباره نگاشته می شود و آنچه را از دعوت آدم و شهادت هابیل و ضربه های تبر ابراهیم و عصای موسی و شمشیر عیسی (ع) و هیبت محمد(ص) و ذوالفقار علی (ع) و نرمش غرور آفرین حسن(ع) به عنوان فلسفه تاریخ در بر دارد دگر بار، برای همیشه می خواهد به ثبت برساند.

واما غزل...

نشسته سایه ای از آفتاب بر رویش
 به روی شانه طوفان رهاست گیسویش
 ز دوردست سواران دوباره می آیند
 که بگذرند به اسبان خویش از رویش
 کجاست یوسف مجروح پیرهن چاکم
 که باد از دل صحرا می آورد بویش
 کسی بزرگتر از امتحان ابراهیم
 کسی چنان که به مذبح برید چاقویش
 نشسته است کنارش کسی که می گیرد
 کسی که دست گرفته به روی پهلویش
 هزار مرتبه پرسیده ام زخود او کیست
 که این غریب نهاده است سر به زانویش
 کسی در آن طرف دشت ها نه معلوم است
 کجای حادثه افتاده است بازویش
 کسی که با لب خشک و ترک ترک شده اش
 نشسته تیر به زیر کمان ابرویش
 کسی است وارث این دردها که چون کوه است
 عجب که کوه ز ماتم سپید شد مویش
 عجب که کوه شده چون نسیم سرگردان
 که عشق می کشد از هر طرف به هر سویش
 طلوع می کند اکنون به روی نیزه سری
 به روی شانه طوفان رهاست گیسویش

تا مثلاً تازه شود.... غزلی از اقلیت...

من چه در وهم وجودم چه عدم دلتنگم
از عدم تا به وجود آمده ام دلتنگم

روح از افلاک و تن از خاک، در این ساغر پاک
از در آمیختن شادی و غم دلتنگم

خوشه ای از ملکوت تو مرا دور انداخت
من هنوز از سفر باغ ارم دلتنگم

ای نبخشوده گناه پدرم آدم را
به گناهان نبخشوده قسم دلتنگم

حال در خوف و رجا رو به تو بر میگردم
دو قدم دلهره دارم دو قدم دلتنگم

نشد از یاد برم خاطره دوری را
باز هر چند رسیدیم به هم! دلتنگم

اشعار جدید فاضل نظری

با هر بهانه و هوسی عاشقت شدست

فرقی نمی کند چه کسی عاشقت شدست

.....

همین که نعش درختی به باغ می افتد

بهانه باز به دست اجاق می افتد

حکایت من و دنیا یتان حکایت آن

پرنده ایست که به باتلاق می افتد

عجب عدالت تلخی که شادمانی ها

فقط برای شما اتفاق می افتد

تمام سهم من از روشنی همان نور است

که از چراغ شما در اتاق می افتد

به زور جاذبه سیب از درخت چیده زمین

چه میوه ای ز سر اشتیاق می افتد

همیشه همراهی بوده قابیلی

میان ما و شما کی فراق می افتد؟

از سخن چینان شنیدم آشنایت نیستم

خاطراتت را بیاور تا بگویم کیستم

سیلی هم صحبتی از موج خوردن سخت نیست

صخره ام هر قدر بی مهری کنی می ایستم

تا نگویی اشک های شمع از کم طاقتی است

در خودم آتش به پا کردم ولی نگریستم

چون شکست آینه، حیرت صد برابر می شود

بی سبب خود را شکستم تا بینم کیستم

زندگی در برزخ وصل و جدایی ساده نیست

کاش قدری پیش از این یا بعد از آن می زیستم

واما به شیوه ای دیگر (نمی دونم این، اشعر فاضل نظریه یا نه، ولی خیلی باحاله!)

راحت بخواب ای شهر، آن دیوانه مرده ست

از گشنگی در گوشه پایانه مرده ست

از مرگ او کمتر پلیسی باخبر شد

مرده ست، اما اندکی دزدانه مرده ست

جنب مبال پارک غوغا بود، گفتند:

دیشب زنی در قسمت مردانه مرده ست

معشوق هامان پشت هم از دست رفتند:

فرزانه شوهر کرده و افسانه مرده ست

مجنون! برو دنبال کارت، چون که لیلا

حین نخستین عادت ماهانه مرده ست

گل را بکن از شاخه اش، بلبل سقط شد

آن شمع را خاموش کن، پروانه مرده ست.

کودکان دیوانه ام خوانند و پیران ساحرم

من تفرجگاه ارواح پریشان خاطر

خانه متروکم از اشباح سرگردان پر است

آسمانی ناگریز از ابرهای عابرم

چون صدف در سینه مروارید پنهان کرده ام

دردل خود مومنم، در چشم مردم کافر

گرچه یک لحظه ست از ظاهر به باطن رفتنم

چند صد سال است راه از باطنم تا ظاهر

خلق می گویند: ابری تیره در پیراهنی ست

شاید ایشان راست می گویند، شاید شاعرم

مرگ درمان من است از تلخ و شیرینش چه باک

هرچه باشد ناگریزم هرچه باشد حاضرم

به پاس همه ی نگاه ها دلتنگی ها و رنجش های تو

و دیوانگی های من ...

با هر بهانه و هوسی عاشقت شدست

فرقی نمی کند چه کسی عاشقت شدست

چیزی ز ماه بودن تو کم نمی شود

گیرم که برکه ایی نفسی عاشقت شدست

ای سیب سرخ غلتزان در مسیر رود

یک شهر تا به من برسی عاشقت شدست

پر می کشی و وای به حال پرنده ایی

کز پشت میله ی قفسی عاشقت شدست

آینه ایی و آه که هرگز برای تو

فرقی نمی کند چه کسی عاشقت شدست

برای دانلود دیوان شعرها و دیدن شعرهای پیشتر از اشعار دیگر و همچنین اشعار نویسندگان وبلاگ (پیری و پیری) به وبلاگ بانیان مراجعه کنید.

www.banian.blogfa.com